

دارا - از کشت و کشتار ایرانیان دست بدارو... بدان... ایرانی... تا زنده است...
از یگانه فرمان... نبرد!

اسکندر - سوگند میخورم.

دارا - روشن تنها دختر من... پس از من... بی کس و تنهاست... او را از گزند دور بدار... آخ ایران... ایران جاوید و پاینده... و... سپید... (سرش خم میشود.
اسکندر آهسته سرش را بزمین میگذارد)

اسکندر - سیراکوس؟!؟

سیراکوس - امپراطور!

اسکندر - در گردونه دارا پرچم ایران است همراه خود بیاور (سیراکوس می رود
و پرچم ایران را می آورد - اسکندر در برابر جسد دارا خاموش ایستاده پرچم ایران را
بروی جسد دارا میکشد - صدای سم اسب می آید و بعد روشن در لباس رزم هراسان
وارد میشود و پریشان و مضطرب)

روشن - اسکندر این توئی؟!؟

اسکندر - شما کیستی؟

روشن - من روشن دخت شاهنشاه!

اسکندر - شهدخت روشن!

روشن - شاهنشاه چه شد؟

اسکندر - (خاموش است و بجسد دارا نگاه میکند، از توجه اسکندر بجسد پرچم

پوش دارا روشن متوجه میشود)

روشن - آه... پدرم کشته شد چه جنایتی؟

اسکندر - او را کشتند نه کسان من!

روشن - (متوحشانه بکسان اسکندر نگاه میکند، بسوس و مهریار را می بیند)

هان ای خائنین... اوه... آن دو گرگ و این گرگ... چه خوابی؟ وای... (بطرف جسد

پدرش می رود و زانو بزمین میزند و آهسته پرچم ایران را که بروی جسد دارا نهاده

شده پس میزند، گوشه پرچم را میبوسد و چهره دارا خون آلود از زیر آن پدیدار

میشود) پدر چه سعادت بی، مرگ بهتر و زبند تر از اسارت تو ... تو هم بفرمانان پیوستی ... پدر شاد باش ... مردانه مردی ... منم مردانه خواهم مرد ... نوشیدن شربت شهادت برای ایران آرزوی تو بود ... اینک بآرزو رسیدی چه سوگواری، نه، من در عزای تو سوگواری نمیکنم تا دشمن شاد نشود.

اسکندر - شهدخت پدر تاجدارت بدست خائنین کشته شد و هم اکنون خائنین را بسزای این خیانت میرسانم. شاهنشاه سو کند خورده ام که در نگاهداری شما و خاندان شاهنشاهی تا آنجا بیکه شایسته است توجه کنم. ایران همچنان آباد و از دستبرد لشکریان ما مصون خواهد بود. بر مرگ پدر تأسف مخور، سر نوشت او این بود. روشن - ... و سر نوشت تو از او بهتر نخواهد برد (پرچم را دوباره بروی نعش پدر میکشد و با چشمی اشک آلود. موهای ژولیده، ماتم زده و مبهوت آهسته بلند میشود، آهسته آهسته میرود).

اسکندر - سیرا کوس!

سیرا کوس - امپراطور!

اسکندر - این دو خائن بمیهن و شاه را بسزای این خیانت بدار آویز و دودمانشان را بر باد ده تا کسان ما بدانند سزای خیانت بشاه و میهن چیست و خائن حتی در نظر دشمن زبون و خوار است (بدنبال روشن میرود، سیرا کوس و بطلمیوس مهریار و بسوس را میگیرند و کشان کشان میبرند و آنها با زاری و اشکباری تضرع کرده و اسکندر اسکندر میکنند!)

پرده میافتد

پرده چهارم

سن - کاخ صد ستون خشایارشا است، پاسبانان یونانی در کنار درهای ورودی ایستاده اند. تائیس رقاصه معروف، رفیقه اسکندر در صحنه دیده میشود.

تائیس - مگر وجود من چون بوم، شوم است. چرا خاموشید، بنوشید، برقصید

(سکوت، بطلمیوس وارد میشود)

بطلمیوس - (بطرف تائیس میرود) غم و اندوهی که ما را فرا گرفته برای تو و

اسکندر است.

تائیس - چطورا برای من واسکندر؟

بطلمیوس - هم برای تو هم برای اسکندر.

تائیس - نمی فهمم!

بطلمیوس - قدری فکر کن خواهی فهمید.

تائیس - افکار مردان جنگجو را مردان جنگی میفهمند، واضحتر بگو!

بطلمیوس - میدانی که ایران را با تزویر گرفتیم.

تائیس خوب مقصود؟

بطلمیوس - اگر خیانت سرداران ایران و اصرار ما بادامه جنگ نبود، امروز

چه کسی میدانست سرنوشت ما در ایران چگونه بود

تائیس - میدانم حتی متوجه شدم که هنگام ورود مایارس، ایرانیها خانه هایشان

را آتش زده و بچه هایشان را کشتند و بکوهستانها فراری شدند. با اینهمه اینموضوع

چه رابطه می با جشن امشب دارد؟

بطلمیوس - تعجب میکنم چطور هنوز فکرت روشن نشده، نمیتوان فراموش

کرد که ایرانیها از ما کینه شدیدی در دل دارند و نباید از این کینه غافل بود، اسکندر

بجای هشیاری با باده و مستی و بیبوشی سروکار دارد و نمیداند، این غفلت او ممکنست

آتشی برانگیزد که دودمانش را به نیستی کشاند،

تائیس - گمان نمیکنم با بودن سربازان رشید یونانی و سردارانی چون شما،

ایرانیها فرصت جسارت داشته باشند.

بطلمیوس - بالعکس من مرد میدان کار زارم و میدانم که شهامت و دلوری ایرانیها

تا چه پایه است مگر سه جنگ ما و ایرانیها را فراموش کردی، در هر سه جنگ ما

شکست خورده ایم.

تائیس - (کمی تفکر) راست میگوئی، گوئی اسکندر يك ایرانی تمام عیار

شده و تمدن ایران عقل و هوشش را مسخر خود ساخته.

بطلمیوس - تا آنجائیکه در صدد است، حتی دختر دارا روشن را بزنی بگیرد.

تائیس - روشن دختر دارا؟

بطلمیوس - آری، آری، روشن دختر دارا.

تائیس - میدانم با اسکندر چه معامله می بکنم.

بطلمیوس - اسکندر حتی فراموش کرده که ما از آن ور دنیا باینجا برای چه

آمده ایم، امروز که بخت و فرصت بما اجازه داده باید انتقام آتش گرفتن آتن را از پارس بگیریم!

تائیس - اسکندر، او مدهوش و مست فتح دروغی است. اگر بخواهد برخلاف

میل ما رفتار کند، میدانم با او چه کنم.

بطلمیوس - شکیبایاش، خشمناک مشو، کار را باید از روی نقشه و عقل انجام

داد تا نتیجه گرفت.

تائیس - چه باید کرد؟

بطلمیوس - باید کاری کرد که اجازه آتش زدن کاخ را بدهد ... تا... دو نتیجه

بگیریم، هم انتقام آتن هم تنفر روشن و ایرانیها از او ...

تائیس - آتش زدن کاخ ... تنفر روشن و ایرانیها ... هان فکر بکری است، اما

چگونه میتوان موفق شد؟

بطلمیوس - این کار از تو ساخته است.

تائیس - از من؟

بطلمیوس - آری از تو... *پرتال جامع علوم انسانی*

تائیس - چطور؟

بطلمیوس - اسکندر در برابر جمال و زیبایی تو تسلیم است و ممکن نیست

درمقابل تمنای تو ایستادگی کند. تو در جمال و زیبایی شهرت از ونوس جهانگیرتر

است. آتش زدن کاخ را از او تمنی کن!

تائیس - با اینهمه امیدی ندارم، تصور نمی کنم اسکندر چنین اجازه می

بمن بدهد.